

<p>بر سر جامی از روی تیغ و شمشیر گشته تیغ دیگر برین که تا عندر گناه سازش</p>	<p>که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فرودش تندی دین و خرد خالی از بصیرت و هوش نه در درون و از شعله محبت جوش که کاش ازین بزیان دتر شود خاموش ز بار سه تود غیر و روگردن و گوش ز سر زرق ریاضیگان از زرق پوش</p>	<p>نمان ز ابلیسین خزان بیدم و گوش شوند هر سه دور که مرید نادانی نه بر برون نمی از لونه هدایت نور گهی که در سخن آید هوس کند ساح در خموش شود حاصل مراقبه اش بگاید از خدا یا مدام جامی را</p>
<p>بگوش هوش رسان از حریم میکرده اش صدای بجزهستان و بانگ نوشانوش</p>	<p>نیست جز زرق ریاقا عده هلاک نه ز آغاز و قوفت و نه از انجامش میکنند رودل خاص قبول عاشق که نند طائر ز خنده مادر و دانش می بود روح قدس فیض حیات از جامش نام کس نیست بدون از زرق اش می شمارد خرد از دایره انعامش</p>	<p>شیخ خود بین که با سلام بر آمد پیش خوش را واقف اسرار شناسد لیکن جز قبول دل عاشق نبود کام و کس وام تزویر نهاد دست خدا یا پیش جنداپیر خرابات که در مجلس او نش گرچه از حاصل خود و دفتر ایام شبست هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی</p>

<p>خون غلطان بناؤں کے چشم مست تماشاں          بیفتان کہ او بارہن از دامن اقبالش          کہ نیم خویش را در طرفیل سور پاش          کہ ندیم در میان نامہ خود را بر پر و پاش          کہ جاوہل کند جان پدیران کہن سانش          نشاید تم آن بجان بغیر از دانه مالش</p>	<p>جرمان میرود آن شوخ و صیدان بیابان          زمین انکشان گنہ گشت بناب کے اصبا از          چو مور کشہ ام از ضعف کہ آن قوت ختم          شرم ہے از موسی زارتر کو نامہ بر مرغی          جوان شوخ و خود کاست باذ جویش در          خطش لورستہ ری نیست گرد چشمہ جوان</p>
---	--

<p>بجوں دیدہ صورت نسبت شرح حال خود جامی          کہ می گوید بان سلطان خوبان صورت مالش</p>
---

<p>تا لطیف دیگران نکام از دیدار خویش          روی حریان آورم در گوشہ او باز خویش          چون کتم پیش کم گویم قصہ و شوار خویش          چون سگاتم جامی در سایہ دیوار خویش          ناکم شور برائے گرمی بازار خویش          تا دم یکدم بدون درد افکار خویش</p>	<p>ہر دم ایم پرورت با دیدہ خون باز خویش          تاکہ ازین بخت بی اقبال تا دیدہ رخت          دیدت شوار تا دیدن از ان دشوار تر          بزم وصلت جا پاکست من ایشان تم          امی ز سوز عاشقان حسن تر بازار گرم          از خندنگ خود چونی سوار خما کن سیرم</p>
--	---

<p>کار جامی عشق خوبانست ہر سو عالمے          در پے انکار داد او ہمنان در کار خویش</p>
---

<p>دلا طارم زندان در و کش می باش          ہر چه میرسد از صاف در و خوش می باش</p>
--

مکن تعلق خاطر عشق صفحہ دہر خواب سادہ گذاران کج کلام من دو کون نظر من یکے شدای خواہ چہ عم ز منتقصت صورت اہل معنی را نم ز جام می امی شیخ غرق آب حیات	جریدہ وارہی زمی سادہ و شرمیہ روا ادیب تو در شغل ریش و فیش میباش تو در شمار سہ چار پنج و شش میباش چو جان زردم بود گوش از جس میباش تو مائدہ خشک زبان لب از عطش میباش
--	--

خلاصی از خود و از خلق پایدت جامی  
ز جام پیر خسرا بات جرعه کش می باش

بمائی رخ و زنگ می خانہ چین باش با ما بدل جان مکن آجان جان صلح پیوستہ جفا خوش نبود بلکہ فانیز چون من تو شدم بسکہ بدل نقش تو بستم مایتم و ہمین عاشقی ولذت دیدار ای سوخته صدرہ دلم از داغ جدائی	یاروی چنان ماہمہ رو زمین باش دل برو و جان نیز کون سپردین بلش کہ بر سر کمر آگے در پی کین باش تو اہی تو جدانشوز من و خواہ ترین باش زاہد تو برد در طلب خلد برین باش با عاشق دل سوخته خود بہ ازین باش
---	--

جامی قدم از تحت جم و مسند جمشید  
بر تر نہ دور کوے تہان خاک نشین باش

قلاش و شرم می ای وقت آن قلاش طلوبی ز قد خود نخل ماندہ صنوبر با بگل	کو باخت دین دل در عشق آن قلاش سرد بغایت معتدل با لاخوش و رفتار خوش
---	---

<p>صوفی و نشان صافی و لان در دست ساقی ز میکسود او جان مطرب یکسو کردش اقتاده در چین خطا سکین غریب از جانش من یک دنیا و از گرم نچسبید چرخ و شمش</p>	<p>مستندنی جام سبوت لب سگین او زان لب بیان عاشقان بر حدی در بیان می نیم آن لفت و تا بر طرف دلش خالی را خوش آنکه خواهم زان صدم بوسه بزن سکین غریب</p>
---	--

جامی صلاهی باده ده که هر چه گوئی باده به  
بر سر سیوی باده نه تا چند ازین دستارفش

<p>بهر خط تو شد مهر نامه عملش چو و او باده ازین جام ساقی ازین که عقل خنده نزد پرورد ازین کجا رسد زخم چشم عاشقان خللش گشاید پیاله ز جیب صراحی از عملش بس اینک که یافته ام همچو عمری بدش</p>	<p>و دم که شوق لبست و او شربت آبلش چه جای طعن دم را بستی از لب تو که ام شیفته دل در کند ز لفت تو لبست چو شک اساس خفا محکم است از ان لب خوشامرقع صوفی که محنت مردم اگر چه در همه عمرش بدیل نیافته ام</p>
--	---

چو راند جامی از ان چشم آهوانه سخن  
سرود بزم غزالان مست شایع غزلش

<p>کاش موی بچشم از زلف چون بجز خوش شیره جاساک شیرین و ایله با شیر خوش پیش رویت بر زمین زد خارم که بود ز خوش</p>	<p>ز ان میان کم کرده سر رشته تدبیر خوش ده چه شیرینیت لعلت گوئی آینه است نقشبند چین که در تراز صورت می نگاشت</p>
---	---

<p>تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر بدم یاران تو خوش در عشرت آباد و صفا خوایم عمرت بگویم غدر تقصیر و وفا</p>	<p>مانده ام باشد که آبی از قفای تیر خویش مانده من تنهادین عنجان و لگیر خویش بچنان شمر منده ام پیش تو از تقصیر خویش</p>
<p>بنده جامی پر شد همچون غلامان پرورش حی ای شاه جوانان بر غلام سر خویش</p>	
<p>من بیدل جو خواهم داو جان بید ویدارش ز دیده در روش جا کرده محل در درون چه قدرست آن تعالی ای که خواهم دید و آرا نه دل دارم بدست اکنون نه بسکین سکن نشد چون گل خوش لبکین بد آن آب میگردد تو و گلزار خویش باغبان باد سر کوی</p>	<p>مدو کن آجل تازار میرم ز پر دیوارش هنوز مابین نیم ترسم که بنید چشم انبیاش کم خاک و آفتاب است که بهیم لطف خورش که او با کافران سنگدل افند سر کارش که ما پندور این دولت که شود بجز جبارش که آب رو صد گلزاری بخشند حسن خورش</p>
<p>چو مرغان خزان دیده لبان بست از سخن جامی کجا آن عتیقه خندان که باز آرو به گفتارش</p>	
<p>دل من که بس سنبلا بنمیش شب تیره هر کس فکری من خوش آن مد که یک زده حسندیم بره چند سایم رخ آباد بود</p>	<p>ز عشق تو در صد بلا بنمیش در آن نعم که فردا کجا بنمیش نباشد اگر سالها بنمیش که در در بران پشت بنمیش</p>

<p>دل از روی نگداستن شکل رقیبانم از وسع جدا ساختند</p>	<p>که شکلی عجب دلربا بینش خدا پاکر ایشان جدا بینش</p>
<p>از ان گشت بیگانه جامی ز خویش که باورد عشق آشنا بینش</p>	
<p>سپیدام که شد از خانه غم حاش چو کند جامه زتن جامه خانه را از خست چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عود مراسم چشم و بدوناخته چشم آرام نکاست استره کیو پیام خود ز سرش</p>	<p>نهرار دل شده خاک ره بهر گامش قروغ صبح دگر از صفا اندامش بگرم خانه عرق به عذار گلغاش گرفته کیسه بکینه بهر نقره خامش چه جا آنکه بود زیر ناخن آرامش شد این ز سخت و کسک سنگ تاش</p>
<p>رقیب کو مکتاز که جاسی مبدل ز چشم اشک فشان و او سیم جامش</p>	
<p>چون بخوار می آستی را غما خرم از کوی آبرویم تاز خاک با پی تست آبر ناز باقو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا چون بشکل ابرو تست استخوان سلویم تا زنت در صفا ایند سید از خلق</p>	<p>کاشکے با رم نسید از اول سکو خوش کش نه بینم در همه عالم آب و کو خوش خون بازی آینه ری بنجا که کو خوش کرده ام پوسته دل را مجادری سکو خوش بر نسید ارم سر از آئینه زانوی خوش</p>

اگر نه چون سگ میانت باشد اندر لاغری | بکسلا نم رشتند جان ازین چون سگ خویش

قتل جامی غمزه را فرمان بدست خود مکن  
رحمت او دور دار از ساعد و بازو خویش

چند روزم چراغ از علم آه خویش | بزم مراده فرغ از رخ چون ماه خویش  
بے روی از حد گذشت تیغ سیاهکش | در دسر عاشقان دور کن از راه خویش  
هر که بیم دیانت ختم کشاید چو ہے | میل کشم دیده اش از الفت آه خویش  
شیخ سخن خیز یافت ذوق شراب صبح | ساخت دعا قبح درد سر گاه خویش  
ذکر قدرت در چمن رفت بانگ بلند | هر دو خجالت کشید از قدر کوتاه خویش  
دل ز سجود دورت مرتبه قرب یافت | بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

ردی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار  
دور ازین خاک در رو نکو خواه خویش

ما کے گشم لہو موہ حرمان نہ بخت خویش | نرم کسی کہ بر دیہنجانہ زخت خویش  
برفق کرد درد نجاک درت خوشم | ہمشید و تاج او و سلیمان تخت خویش  
گل نیست این شاخ در حقان کہ آتش است | کش باغبان ز رشک ز دور دور خویش  
دایم بار شیشہ و خوبان بھگ ما | در پر گرفته سنگ زد لہامی تخت خویش  
تشریف خرقة زاہد بہ بخت را دہند | رسوا عشق و ہیرین لخت تخت خویش  
بنہای لب کہ صاحب تسبیح و طلیسان | در دوہ نقل بادہ کند زخت و پخت خویش

<p>جامی شہر عشق مشور ہمنون مسا ما آرزو دایم درین شہر نعت خویش</p>	
<p>آرزو دارم کہ گرم خاک راہ سنش آرد آن کا ز بردن شمشیر ستر و سوز کے بعد آسوی من بنید چو سدا دروغ خواستم گویم لباس از برگ گل می باش ہر گز نسیم قبا پوشید بیوش اوقتم ای صبا یا او عدت سعاد آہم بگو</p>	<p>لیک می ترسم ز من گردی سدا سنش ای بسا خون مسلمانان شد گردش گوشہ چشمے گرافد ناگمان سوز سنش باز تر سیدم کہ از ازار ازان نازک سنش و ای می بینم یکہ بینم با تر پیرا سنش تا شود سوز درون در ہندان رو سنش</p>
<p>شاید آن بد خو کند رتے خدا را ای اجل ریز خون جامی در خاک آن کونک نش</p>	
<p>من خیال تو شبہا کنج خانہ خویش بمخون ہی طیم از نالہا خود شب خیال خام تو بردل من صغیف بنجا ز چشم سخت دلان در دار عارض و جا شمن بقاعدہ ہمت آید ای و اعظ خوشم شعلہ من آہ آتشین ہمہ شب براستانہ تو خاک شد سر جامی</p>	<p>سرود بخودی وہ آہ عاشقانہ خویش کے نکر دو چوں قص بر ترانہ خویش چنانکہ دانہ کشد مور سو خانہ خویش بسنگ خارہ کمن ضایع آب از خویش من و فسوں محبت تو و فسانہ خویش مراجو شمع سر کہت بازمانہ خویش جدی کشی قدم از خاک استانہ خویش</p>



آن سفر کرده که جان رفت مراد از ترش نارنجی که کنون خواسته از مسد نماز گرچه از رفتن او میروم صبر و تکیب میرا پا و پیرا نفس سرد مرا مانده دایسته گل بلبل غافل و بی باغ چون بمرم بسر راه ویم دفن کنید	هست نای که نیاورد بمن کس خبرش چون بود طاقت ریخ زره و تاب سفرش هر کجا رفت خدا یا به سلامت برش که مباد آرسد آسبب به گلبرگ ترش عاریت کاش تو اتم ستمن بال و پرش که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
--	---

شد چنان زار ز غمهاے جداے جامی  
که نذر دست کس هرگز ازین راز ترش

سرم کاش بودی خاک ترا بجان داون اگر کردیم تقصیر منه بر زاهد ایدل تمت عشق هنوز از باوه شب ممر گشت شتم شد روشن از روشن بدینسان بشکل او لجال خویش خواهم	گر گشته لکد کوب سپاهش کنون ستمیم از جان غنر خواهش که می بینم از نیابی گناهش و گرنه چیت خواج چاشنگاهش که روزم تیر از زلف سیاهش رقیبان بر شکن طون کلاش
--	---

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق  
دو چشم خون نشان اینک گویش

آن قبای نیلگون بنید درین برش بجو شاخ گل که باشد خلعت نیل و برش
---

<p>کاینچنین باشد لبهاست تالی و زخمش          باغ پرگزه جو و سائیم بر خاک درش          بهای جان ما اگر بنیم یار دیگرش          هیچک سوز زردن من تباعد باورش          رونگر دامد اگر شمشیر بار و بر سرش</p>	<p>در کبودی فلک نسیان می میدانش          جان و دلایت باوای دربان می فاش          یکر مشن زیدیم عقل و دین دل بر باوش          سوختم شهباسی چون شمع پیش او          عاشق ثابت قدم آنکسین کز کوی دوست</p>
---	--

<p>سخت جامی ز آتش جبر و بر آید سالها          به پیمان بوسه و فامی آید از خاکسترش</p>	
---	--

<p>سوی چو من گدائی شکل فتد کجاست          این بس مرا که بنیم از دور گاه کجاست          بر هر زمین که باشد آید شد سیاهش          که خون بپزند این پرده شده گیاهش          صد گونه مهر خروئی از نامه سیاهش          چون باو شاه ظالم پروا داد خواهش</p>	<p>شوخی که تا چه اران بوسنده کجاست          من کیستم که خواهم بپلوی او نشینم          ز سوده قالب من هموار خاک باو          در گلستان خوبی برگ و فامجوید          هر کس بهر آن خط مبرود شد مجشر          من را خود چه خواهم زان که برگزینش</p>
---	--

<p>جامی ز کوی هستی برست رخت گونی          کز هیچ سونیا مددیگر قفان و آهش</p>	
--	--

<p>وز همه غمهای دل خط امان منجوش          نقش آن حال و خوب جزیر نشان منجوش</p>	<p>نامه کز جانان رسد تعویذ جان منجوش          نقطه حریفی که می آید دران نامه چشم</p>
--	--

<p>مردمان هر دم بخون دل سوادش کشند چون پرست آن نکره از مرهم پی داغ نمان سوزن جان دل من شدند از صبر زان میدری ابوی ازان برگ گل خندان</p>	<p>بر میا طن دیده من خوش و دان میخواستش گاه خواندن مرهم داغ تهنان میخواستش یک زمان میبوسم آنرا یک زمان میخواستش جای آن دارم اگر گریه کنان میخواستش</p>
<p>دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکے در دجان حرز ایمان ست ازان میخواستش</p>	
<p>گشتی مرا ز بجرخ جانفروای خویش زاهد که جا بگوشه محراب می کند حیف است بر زمین گفت پا تو ز شر کن کوته فتاد رشته عمر خدای را دو دوزخ تو مانند لم بے سرو عشق از خویش آشنا می گماند گشته ام</p>	<p>ای ناصدا ترس ترس از خدا خویش گر بنیدار و تو نماند بجای خویش از پرده پادیده من خاک پای خویش بیکتای سنجش زلف دو تا خویش بلسل جو گل ندید فتاد از نوای خویش تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش</p>
<p>تو بادشاه حسنی جامی گدا کے تو اے بادشاه مرتعی بر گدای خویش</p>	
<p>مدار آئینه را در صفای خویش نیزه ام بی لعل دست بکب تو رقیب گفت ترا بر گهر شناخته ام</p>	<p>بدست شانه و در طره معبر خویش کبر نه کرده ام از خون در میوه ساغر خویش منو و عاقبت آن تلاشخت گدای خویش</p>

بچار باش عرت چو راه نیست مرا لزان پری گذردنی مثل برده قوس چو هست پایه واعظ چو هست او پست	بر آستان نزلت سها ده ام سرخوش فرشته فرس کند زیر پای او پرخوش از ان چه سود که سازد بلند منزه خوش
بجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را شکست کلک بر آتش نهاد دفتر خوش	
هر که روزی در نظر آن سگ کلنگ آید سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم در پیش صد ستمین بادل چون سنگ خاک پیستان آن ترکان غمزه تیغ نشوخی	گلشن فردوس اگر نبشند از تو خاک آیدش آه اگر درود در گداز سینه تنگ آیدش کاش نخواد مبادا پاک در سنگ آیدش اگر نه در دل هر زمان از دیشبه جنگ آیدش
هر که آویزد چو جامی جنگ زتراک عشق عاقبت سر رشته مقصود در جنگ آیدش	
کسی کافه نظر بر شکل آنسر و قبا پوشش بلای جان من شد یاد آن بدخوی دغم ز دور آن لب سبزی میزند نزدیک شری خیالش باز دیده جاوردل میکنم شبها ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تما ماره نه که در گویش نمم پیلو پیلوار	ز سینه صدر زدل طاق از جان هوشش چه سازم چاره که ز خاطر کنم بکیم فراموشش که گیرد سبزه نوره نرسد که در چشمش نخواهم مردمان دیده را خفتن با غوشش همی سوزم بدایع بجا و جا کرده در گوشش ز قیاس سیدل خوش شسته دهن دوشش

<p>نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی چو بلبل جلوه گل دیدم توان ساخت خاموش</p>	
<p>نماز کجا میری ای سرود قبا پیش من لذت دیدار چه دایم که مهنورت هر چند برون نیستی از خاطر تنگم در گوش تو یک نکته زینت سپاه گویم سخن با تو اگر پسند که گردد خواهی که خدا در دو جهان با تو دار</p>	<p>ورد که قوی آنی و من میردم از پیش از دور ندیده فتم آشفته و بدوش پیش آس که چون جان کشیدم در غم گفتن نتوانم مگر آن حال بنا گوش بر طبع لطیف تو همین محله فراموش ز شمار تو در باس دل خسته دلان گوش</p>
<p>جامی ز خرابات غرض با ده عشقت خواهی ز سب و درکش و خواهی توجیح نوش</p>	
<p>بوفایا ز اخین بر چرم و شگین دل اختر فزنده فاسی ماه هر مجلس مشو پای بر جا بچو مردم در هوای قد تو دانه خال تو ام بر رو گندم گون بست ساربان چون محل لیلی ز می بزبان بود خدر در بر بیکارم اقامت آرزوست پس جهان دل بر جامی از حسن تبانا</p>	<p>در و مندان تو نم از حال ما غافل میباش آفتاب بنروالی شمع بر محفل میباش هر زمان چون شاخ گل سواد گریا بل میباش گوهر از خرمن هستی جوی حاصل میباش سخن محبوب که توان کاندریه تحمل میباش ای اجل سعادت مکن از عمر تحمل میباش بیش ازین حیران شده در نقش دل میباش</p>

<p>بآستان ارادت شمع سحر اخلص          ز دوری توبه نزدیکی قریب خلاص          لشکار پیشه نزار روز صید خوف خلاص          ار آنسگ اگر غلبه مے خورد و غواص</p>	<p>چرخت نیرت که با بیم و ہی بنجوت ناز          دعای مردن تودی کنم مگر یا بیم          ترا ز قبل سپیر کنند خویش چه پاک          بچیت و جوی تو در خون نشست دم چشم</p>
<p>در شوق یاد رخسار بس کن تیا می جا سگ          کزین سرود پوزیره بر فلک رقاص</p>	
<p>تا یا بیم از کدورت خود یکدم خلاص          از گفتنهای عام بچونکت با خاص          در کیش عشق عفو ز قائل از قصاص          در تبه مرا چه حسد که ز تم لاف افتصاص          غواص ازین مجال شد قدوده خواص          لیت الزمان تفرغ مے از مظهر صا</p>	<p>ساقی بره زخم وفا یکدو جام خاص          باشد بقدر لطف تمن در سخن لطیف          پنجم جو پیشه کیش تیغ انتقال          لطف عیم دست ما خاص خویش خویش          طے کن بجام صبر و توکل طریق فقر          برگوش شیخ نعره مستان بود گران</p>
<p>جامی البتید سلطه آن زلفت سر نه          اذلا خلاص منه بحال و لا سناص</p>	
<p>جان در تم ز شوق تو کا لطیفی          تو یوسفی و قصه تو احسن القصص          یا صاحب اعز مینه ایاک در انحص</p>	<p>ای کرده بر بلاک من از اهل عشق          بس دلکش ست تعد خوبان ز انبیان          ز تم بوزم رخصت پا بوش است گفت</p>

<p>بے نسبت است بخت مساوات با گر صاحب نصوص بدید لب ترا</p>	<p>کس نسبت بر درو از و مطلقا انحص در حکمت مسیح نوشتی هزار قص</p>
<p>تیغ تو بر قتل کسان نص قاطع است جامی چگونه مهر کشد از مقتضای نص</p>	
<p>کے گنم پاکان جو ہر دین اجلت انرض نیست مردن آنکہ اند غرقہ خون تو صید تن مریض تیغ شوق است بگذر بر سر گفتہ خواہم ایسری ان نشان تیر سنا</p>	<p>لعل تو مقصود بالذات است جو ہر عرض بلکہ مسکین کے و پریت ترا جان و رخس چون بدست تست جان من تلخ جہان زین سخن امید میدارم کہ من باشم عرض</p>
<p>نیست بے جو ہر عرض جامی امکان وجود لعل جانان جو ہر آد جان شتاقان عرض</p>	
<p>چو عمر عرض تو بگذر تو ز اہر تراض تمام فیض بود بادہ عامہ از گفت یار ز جو ہری گفتیش و قوت نیافت گرفت پیش رخت خویش را سر ہی چہ تو خود معالجه در دسینہ ریشان کن بطون و خرد فنا کے دہ تقسیم درت</p>	<p>بقول پر منان جدت و اعراض بدام فیض رسان باد از گفت قیاض حکیم با ہمہ کتب جو اہر اعراض اگر ز غصہ سر شمع می بود مقراض کہ عاجزست طبیب از علاج این امراض ریاضت جہاد تو رفتیش بر یا من</p>
<p>خیال لغت رفت در بود جامی را</p>	<p>چو از مسودہ می برد این غزل بمیان</p>

<p>بر خلاف عادت انما دست مشت از خط موجب شهرت نشد یا قوت را جز جان من نشنمیده لاخیر الایم الوسط در رو بگیرد سو تو اشک من فقط</p>	<p>خال شکنین بپست بر رخ کرد لب رسه خط زان خطانیکو لبیت ره بر بان خج افتاد خیر من خج اسی مکن حاجز میان جان من گر ز بجزاوم رسد پیامت کج عمل نشین</p>
<p>خواست جامی خواند احمدی بران عارض چون کشادی پرده در رسم الترافتادس</p>	
<p>لذت می مست داند پوشیار از اچه خط غیر نوییدی ز تو امیدوار از اچه خط ورنه از طوف چمن دبداران اچه خط بر سر کوفی کوششها خاکسار از اچه خط از بهار خوبی آخر گلنداران را چه خط ورنه از آذر دن موران از اچه خط</p>	<p>از لب میگون تو پر مهر گاران چه خط ای امید ما همه تو دوز سید بدل یافت بابل ز جده شک سایت شرد خاک پایت گر نباشد جامی لاین زهر گر نه هر سو بلیله چون زنده دستان شوق من نه بخت دلدگر کویم بر راه آن سو</p>
<p>دیده بی خواب جامی گشت از ان رخ بهره مند از فروغ مه بجز شب زنده دار از اچه خط</p>	
<p>هر کس از شام اجل تر سد من از رذوع آرمی رسی گل سر جاو ز الاثنین نسل بسکه بر روزن قتاو از شعل آهم شعاع</p>	<p>یا رفصه قتل من دارو به تیغ آلفطاع زین دو چشم خویششان با قتاو از دن بر همه همایگان حال شب من شنیت</p>



<p>گر سر خود کرده ام بهر تو گوی آن خراع جز نور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع بر همه کالاه غیب است از خریداران نزع</p>	<p>نغم میدان کن زلف بجزین گان تا نماید آن دهان کشف جمای زلف کن بهر یکان جان بدل خصوصت می کند</p>
---	--

<p>دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه بود صوفی گرم دواز یک نغمه آمد در صاع</p>
---

<p>کشمیر قشمر زلفت دراز در مقطع شود کشاره ز رحمت در می بهر مصرع نقیصه بدر سینه کسب علم لا یمنع ترست شاخ گیاهی عبت درین فرغ که غیبت رو ترا جز وجود من بهت علاء الواسع برق من الحمی یلمع</p>	<p>حدیث ماه رخت چند تمام در مطامع بوصف رویتو یک بیت اگر هم ندیم مرا بس اینکه شوم منتقع ز مشرب عشق بسین چشم حقارت که پیر و پیمان گفت مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی گرفت رنج دمن سینه تا یک کریم</p>
--	--

<p>بکنج می کده چهار دست صفت جامی بخواه سستی جمعتی درین مجسمع</p>
--

<p>باید استیپایه خود را ننگه دار و چراغ بهر آن رهبر که در شب پیش راه چراغ خانه دیران بی از نور سده دار و چراغ زانکه این زرم از فروغ صیقله دار و چراغ</p>	<p>کی بدجوی تابان رو چو در دار و چراغ میرود با آه آتشاک دل در زلف تو از شرکان سینه بدل سینه زان رخسار ساقی مایه نمود اسامع بنشین گوشه</p>
--	---

شمع رخسار ترا گیر و بد عوی در زمان وقت پیر پیر ما خوش که در شبهای تاب	اور زبان افتاده آتش زین گنه دار چراغ از می روشن کنج خانقہ دار و چراغ
--	---

شعلہای آہ جامی نیست جز ایام بجز هر کس آن رس پیر شبهای سپه دار و چراغ	
---	--

خلفی چو گل شکفته و خندان بظرف باغ در باغ اگر تر بوی تو یا بم بهر گل پوشیده دار غنچه صفت پرین ز باغ عاجت مبر نماند همسایه اسے رفیق در چابکے طریق تو در زنده نیکوان کے سایہ بر سرم نکلند آن ہما قدس	ما و دے ز بحر تو چون لاله لاله داغ آہے بر آرم از دل و آتش ز نمہ باغ تا یو سے او چو گل نشود عطر ہر دماغ کاشت شرار سینیہ من بسین بعد چراغ لیکن حرام کبکتری نیست گلزار باغ چون بر گلخ سے متشنید مرا گلزار باغ
--	---

فصل مبار و بسترہ جہانے بعیش دل جامی و درو عشق و ز عیش جہان چراغ	
--	--

ہر شب آتش رخسار تو سوزم چو چراغ سوزم از رشک چو سوزد کسی از دل سایہ بر عارض گل رنگ تو انداختہ رفیق موسم گل در باغ چو کشانید پروہ پای برداشتم از امن ہر شغل کہ بود	رو داز فکر سر زلفت تو و ادم باغ ہر کس انداغ غمے سوزد و من از غم داغ ہر گل و لالہ ز پیر سپہ راختہ راغ چیز و نیست دل من کہ کشاید در باغ آبیاد تو شینم پس ز آلو فراغ
--	---

<p>بکر بیان گل جنب سمن در او سحر</p>	<p>لیوی پرامتند دریا و صبا می بزم</p>
<p>جامی از لطف زبان سبت چو نشا سدس نکته طوطی شکر شکن از لایع کلاغ</p>	<p>مستم بزم تو به نغم جام می زلفت تعالی زد دوستی نبود هیچ پوسته آیا بود که صفت نهانے بهار سد بشاس قد ز خویش که پاکیزه تر ز تو عمر تو گنج و هر نفس از دوسے یکے گهر پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است</p>
<p>مضطرب زد این ترانه که می نوشی بر صدرق این سخن دگوا هست چنگ و تار چون بر بساط وصل زنده اهل قریب دری تداود پرورش این آنگون صد گنج چنین نفیس کن را بجان تلقت آزرا که دیده زرش ریت شد زهی</p>	<p>جامی چنین کنی کس از دل خدنگ خواهر رسید عاقبت الامر بر مدحت</p>
<p>یا غیبات است عشقین نینما حاشا چون نوشد دست ناز من خیر سیاه در لباس صورت افتادست خدیجین روی خود نهایی تاز اید مراد و معانی رو خود نهایی تاز اید مراد و معانی گر بر اهل عقل در حل و قایق موشکانت</p>	<p>باد و عمارت محسب ما با و نه نشان دمیدم گر خون دل بلا اهل ترکان شاید معنی درون پرده عزت ملکیت دین ما عشق است از اید مراد و معانی بیش ازین تاب ملاست نیت در هرگز از سر میانت یکسے نبرد</p>

	باز گشت از کعبه شریف شهر و جامی بچیان جام سے درگت بکوی میفر و شان طواف	
قل لہم ان یتسوا الفقیر لکم قد سلف حاکم آن بر خون ارباب یادارین گوہر مقصود را دلنمای پاک آمد صد چون بزم درد نوشان جامی گیرد بگفت لسل جان بخشش پر بچیان تویر لا تحت تا چو مشکین لعل و زبان قند بلشی سکر		نقد عمر زایدان در کوبہ از می تو بگفت جز عہ کز سنا ترا بل صفار نیرد نہجک نکتہ عرفان مجوز خاطر آلودگان عشورہ ساقی پرواز کف عثمان عقل ہوش غمزہ خونیرا و چون تیغی نامن کشد آمد آن رخ فتنہ دور رقم ایدل بکوش
	کے نظر بازی کو مانند ماتھان غمزہ زن ہر کہ چون جامی نشد ہم حوادث را ہر	
در ہر دے زمانہ گلت خار خار عشق مارا کہ جان رسید بلب ز خار عشق پر کاروان غم کہ رسید از دیار عشق دانست کہ گوہ پست سود زیر بار عشق باشد ہمای سدرہ فردوس ز شکار عشق این خوش معشوق کار بود آن بکار عشق		اسے خرم از ہر ای سخت نوبہا عشق ہر چند ہر خوشی زمی حسن یاد کن محل نشین بسببہ ویران ماکشاد گر گوہکن نیای در آید یہ جای طعن ہر کہ خدنگ غمزہ کشائی زشت ناز باقی بیان زاید و عابد نہادہ اند
حالی بقدر خوش گذران و زکار عشق		جامی مار ز بچہ دل از کار عاقبت

<p>بود عقیق سر تنی که ریزم از غم عشق          بسوز صبح وجود از شب عدم طالع          زن زگریه ما خنده کاب دیده ما          بترک عشق خرو جبری کند لیکن          سپاس هوش خردنا گرفته راه گزین          دلم که جای ریا بود زرق شکر خدا</p>	<p>بچشم اهل محبت ندین خام عشق          نگشته بود که بودم چو صبح هدم عشق          تر شخصیت ز باران شوق بشنم عشق          بجد او نشود دست عهد حکم عشق          گمان میر که شود ملک دل مسلم عشق          که جلوه گاه تباران شد بمن مقدم عشق</p>
---	--

های همت جامی خسته ز مرغیت  
 کشاده پر به هوای نصای عالم عشق

<p>ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق          منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان          رفت بهر وادی از قره ام سیل خون          جو کشتی بر دوت ساخت مرا سر بلند          باد که جنبید از د سلسله زلف تو          چاک بکن سینه ام زرم ازین روز</p>	<p>کوی ل ز طره ات درم چو گان عشق          مهر ز داغ دل به صاحب یوان عشق          تشنه نجوم بنور یگ بیابان عشق          آن فرق منت گنگره ایوان عشق          شد دل ویوانه را سلسله جنیان عشق          بر همه روشن شود آتش نهان عشق</p>
---	--

نامه که پیچیده شد گفت جامی در او  
 هست پی اهل دل نغمه از آن عشق

<p>روز ما را ساخت چون شب آنگاه از          چند سوزیم از تراقی که از تراقی ه از ذراق</p>
---

<p>آنکند از ماه تامااهی که هر شب میرود و وصل جانان بیدم رسد شود پیش از جل محنت وری بهرین ساکنان کوی دوست بلکه گشته گدوم در فراق ای ق وصل روز وصل یا مارا غیرت اغیار گشت</p>	<p>آن چشم تا بمبای آه تاما ماه از فراق یکد روز ایمان عمده مان خواه از فراق تا ز پرورد وصال آنچه آگاه از فراق آورده بک لحظه تا برون بوم راه از فراق چون سال بن عصاره دل خوش از فراق</p>
<p>در صورتی که چه جامی بود با بر جا چه کوه گردش گردون بیادش داد چون گاه از فراق</p>	
<p>بکشتاد از گ قره ام کشت فراق در کنت زار ماند بد حسنه بر فراق آن تا وک بلا بود این خیر فراق این رشته هست دوخته در دست فراق ز دغیر در نواسه مالش کز فراق از نعمت وصال بلا پرور فراق</p>	<p>هر خون که خورد دین دلی از ساغر فراق بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل در باغ عشق سر وی گریست و سوز لاغر تخم بهر بند وصل تو چون رسد بر خاست ز آب دیده ما هر طرف جان هر دم بده بود تو بزم که فارغ است</p>
<p>جامی زرد دست نامه وصل آرزو مکن این بسکه است نام تو در دفتر فراق</p>	
<p>کادین شرط دین باه رفیق است رفیق از خدا خواهد که دانست و سلی التوفیق</p>	<p>در هر وی خوش سخن گفت بهر این طریق طالب صحبت رندان شود توفیق ادب</p>

<p>چون بنظاره ساحل گذری خلد ز زمان  چسبست آن رشته که آویخت و از خط شعاع  بجز تابن نکتہ نشد حاصل از قوت فکر  لعل سیراب تو ز شدت سببیت که داد</p>	<p>دامن عافیت خود نکش از دست نری  یعنی ای آیه بر دل آبی ازین چاه عمیق  که بدان سر میان ره نبرویج و قنق  گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عمیق</p>
<p>هر معاشر بر بقی دم یک رنگی زد  جامی جام شفق گون که ز نقیبت شفق</p>	
<p>ز سبب نجا کسرت چشم خونفشان مشتاق  تو میروی ز جهان جهانیان فارغ  بیایا که به شریف مقدمت هستم  پیام دلکش تو کار زوی جان نیست  یرین شکسته افتاده که کنی سایه  شم نجان خود غائب از سگان درت</p>	<p>لب لب جانی و من بنده بجان مشتاق  ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق  تو میزبان تو آنگر به میمان مشتاق  و لم چو گوش بود گوش چون بان مشتاق  همای سدره نباشد با ستخوان مشتاق  مسافری به ملاقات دوستان مشتاق</p>
<p>تو ای بجا هکانت کشید جامی رخت  چو آن غریب که آید نجان و مان مشتاق</p>	
<p>صدیقی شکل و سریت شکل  حقیقت احدت و وحدت او  ولیکن ز اختلاف اعتبارات</p>	<p>که در کون و مکان کس نیست چو حق  بود مرد محقق را محقق  گسے باشد مقید حجاب مطلق</p>

<p>اگر جلیبای هستی را کنی شوق تو امصدد تمام بر عین مشتاق و لے عقلش نمیدارد امصدد</p>	<p>مجرد باش از اطلاق و تقید چون بندی از تصاریف بشوین چشم گسترده و مبین این نکتہ ترا عشق</p>
<p>نه بخشد جان جامی را خلاصه ز قید عقل همه ز جام مروق</p>	
<p>که بنام سبر کوی تو آشفته و عاشق چه عیب دهر از عشق مرا انتصب و اتمق کاین مرض را نتوان با طبیعے جو تو حادث که مخرج من بجای از عشق است موافق عشق را شکر نختین چه بود تلح و طلق نیت خرمیج درین قصه مرا شاد بود</p>	<p>چون تو در شهر می از من دل داده چه بین آنکه باروی نکو دارد ترا پایه غدرا گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بستر گو طبیبم ز غم عشق تو بپهیز من حل و جان بستر زلفت برت منم جیب جان هر سوری سیرم از مهر جانت</p>
<p>جامی باز صدق و فادل بیماری و هو عیال ز حقیقتان ریائی و ز نسبتان سناحق</p>	
<p>هم خود بگو که چون نکشتم دور و ناک کاخ داده ام ز بحر تو در بستر پلاک وا حشر تا که خاصیت این فاد عشق پاک آخر عین که سیرم این آرزو بنجاک</p>	<p>دل خون جان بکار دگر پیش و سینه چاک بیار برسی کن اسے یار صوبان آلوده گردد اسم از خون دل شکر عطر کفن خاک رت کروم آرزو</p>



<p>این جامه پاره پاره قرآن تو جان چاک دلش است انظر طوعاً علی سواک</p>	<p>بودت تنید غنچه بگل هم که می کند گر تر شود جهان همه ز راه منظران</p>
<p>گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفتم گر بچو او هزار میر و مرا چه باک</p>	
<p>الایالیت شعری این اتفاق سلسله الترتیبی و ایامک بهر لایطیب العیش لولاک و قلبی کان قبل العین سواک سوی قلب المقیم لیس واک ز من چون شاخ گل خاشاک خاشاک</p>	<p>ز بچران بر لبان جان عنماک بهر جمعیتی وصل تو جویم نعیم خسل اگر گردد میسر کسان ز امهر و دل مزوید خیزد عنبان غرم مر سوتی که تابی شدم خاشاک ره امن کشیدی</p>
<p>عقبه قتل جامی می کشی تیغ گر مهاسه کنی اندر اتفاق</p>	
<p>بیاسه آرزوی جان عنماک ز لوع آب گل شد نفس من پاک تعالی اندر عجب هستی و چالاک گر بیانی در دیده دامنی چاک گم از شوق مالم رو بر خاک</p>	<p>مرشد جابر جان نعمت چاک نزفت از لوع دل نامت اگر خید بیک قنار بر دی صدل آرزو نمانی هر شب آیم من بکویت گم از دور در زعم خاک بر سر</p>